

گازدیر اثور، انتخابات و باقی قضایا

رادیكال باشی

شنبه همین هفته

دیروز آخرین مهلت ثبت نام از نامزدی های انتخاباتی به انضمام تمدیدات مکرر به پایان رسید. شما اگر جای ما بودید چه کار می کردید؟! ما هم همان کار را می خواستیم انجام دهیم و داشتیم چادر ثبت نام از نامزدین انتخاباتی را جمع می کردیم که برویم پی کارمان که دیدیم یک نفر دارد آن گوشه های چادر انتخاباتی مان را با انگشت فشار می دهد و یک صداهایی درمی آورد که یعنی دارد زنگ چادر، یا چه می دانیم آیفون تصویری چادر ثبت نام نامزدین را فشار می دهد! ما هم تابلوی «ببخشید؛ شما نامزد می شین» که رویش را با ماژیک قرمز خط خطی کرده بودیم و نوشته بودیم «ثبت نام تمام شد... لطفاً اصرار نفرمایید» را از شکاف در ورودی چادر بیرون دادیم که دوزاری شان بیفتد.

یکهو دیدیم صدای صفرماست بند از آن طرف چادر درآمد «به ما گفته اند تا روز برگزاری انتخابات، اگر حرفی داشتیم بیاییم این جا حرف بزنین، آدم که جرأت نمی کند توی این روزنامه ها حرف بزند که!»

فکر کنیم منظورشان این بود که این جا شده پایگاه خبری جریانات انتخابات نامزدین.

صفرماست بند همان طور از پشت دیوار چادر، غرض از مزاحمتش را این طور مطرح کرد:

فضای ایجاد شده در آسمان انتخابات طوری است که من مجبورم اعلام کنم اگر می بینید بنده آمده ام به خاطر این است حجم فکری مان حجیم است و خواستیم یک جوری که ریا نشود بیاییم و حجم فکری انتخابات را به حرف ببندیم که این حجم فکری که ارادت داریم خدمتشان، با حرف هم که شده، یک جوری پر شود!

تا اطلاع ثانوی هم شعار انتخاباتی مان همان شعار قبلی ست. مگر این که یک شعار بهتر پیدا کنیم!

یکشنبه همین هفته

داخل چادرمان که از سابق بر این چادر ثبت نام از نامزدین بوده، نشسته بودیم و داشتیم فکر می کردیم اسم جدید چادرمان را چی بگذاریم که

معلوم شود چی چی است و چی به چی است و ما چیکاره ایم که دیدیم یک گردی و غباری از دور پدیدار شد، عینهو همان گرد و غبارهای معروف دورآباد! و گرد و غبار نزدیک و نزدیک تر شد.

اما هر چه دقت کردیم نه شخص خاصی از بین گرد و غبار بیرون آمد و نه کامیونی و موتورسیکلتی و هر آنچه که معمولاً از بین گرد و غبارهای دورآبادی بیرون می آید!

غرغرکنان رفتم پشت میزمان بنشینیم و به بخت خودمان بدوبیراه می گفتیم که گرد و غبار هم باید سر کارمان بگذارد، که ناگافل این کدخدای دورآباد از پشت سرمان پرید جلوی

ما و «پخ» کرد که کم مانده بود بوی الرحمن مان فضای انتخابات را معطر کند و حلوای مان اهالی فضای انتخاباتی مذکور را مورد عنایت قرار دهد!

کدخدا که دید ما زبان مان بند آمده بادی به غیغب انداخت و گفت: هه هه... گفتیم یک تحول و نوآوری ای در نحوه گردو خاک به پا کردن ایجاد کنیم که از این به بعد گرد و خاک های به پا شده را دست کم نگیرید!

ما هم یک گوشمان به حرف های ایشان بود و یک چشم مان هم به قد و بالای کدخدای دورآباد (ذکر نکته معروف توسط نگارنده: الباقی چشم و گوش های آدمیزاد چند تا می شود؟! همان تعداد الباقی مشغول کار خاصی نبودند و برای خودشان استراحت می کردند. پایان ذکر نکته معروف توسط نگارنده)

کدخدای دورآباد هم که دید آن چشم مذکور ما مشغول به نظاره قد و بالای ایشان است دستی به کمر زد و سینه سپر کرد و گفت:

– بعله... بالاخره هر چی باشه آدمیزاد نامزد شده خویبت نداره هیکلش روی فرم نباشه این شد که رفتم بادی بیلدینگ و برجسته سازی عضلات!

و بعد ادامه داد: خدا کنه این ابوشهرزاد جریان برجسته سازی عضلاتمان را «لو» ندهد که رقبایمان حسادت نکنند به ما.

الان شم آمدیم به شایعات مطرح شده پایان دهیم و اعلام کنیم: نامزد شدن ما هیچ ربطی به آمدن کوکب خانم ندارد و کوکب خانم که معرف حضورتان می باشد از روستای دیگری ست و هیچ ارتباطی با دورآباد ما ندارد و برنامه هایشان هم حتماً فرق دارد. ایشان دست پخت شان خوب است و ما گرد و خاک به هوا کردن مان!

بالاخره بنده
تصمیم نهایی مو
گرفتم و اومدم
نامزد انتخاباتی
شوم!!



دوشنبه همین هفته

کار خیلی خاصی نمی‌کردیم... خیلی ساده، خواب بودیم که در خواب دیدیم جناب رستم و سهراب و اسفندیار و ایضا لشگریانی که در شماره قبل عرض شد از دور دست‌ها تا چادر ثبت‌نام و مجدداً از چادر ثبت‌نام تا خود کاخ سعدآباد ادامه داشت و دارد، جلوی چادر رسیدگی به امور نامزدین حاضر شدند یک‌هوا یک‌بایی از بین جمعیت بیرون آمدند و مایی که رادیکال‌بازی باشیم و راوی ماجرا هر چه تفکر و تعقل به خرج دادیم ایشان را به جا نیاوردیم که نیاوردیم! بعد از لحظاتی جارچی لشگر، بادی در سینه انداخت و نفسی در سینه چرخاند و هوار کشید: جناب ابوالقاسم‌خان جان فردوسی! جناب فردوسی، جلوتر آمد و چشمکی برآیمان

صادر کرد و گفت:

«می‌شود با شما خصوصی صحبت کرد، آیا؟!» خلاصه‌اش این که جناب ابوالقاسم‌خان گوشه چادر، ما را گیر انداخت و یک چیزی از گوشه لباسش بیرون کشید و گذاشت کف دست ما. ما هم که وظیفه‌شناس! یک لحظه گمانان عود کرد، فکر کردیم و خواستیم به‌شان بتوییم که ایشان بلافاصله گفتند: ای بابا... چه زود جوش می‌آورید جوان! ورژن دوم شاهنامه است، پیشکش کردیم حضورتان. دیدیم خوبیت نداره حالا که این رستم و سهراب و اسفندیار نامزد شده‌اند، قاتل و مقتول باقی بمانند، یک دسته‌هایی بردیم توی گذشته‌شان، آن هم در حدی که از قاتل و مقتولی در بیایند. بعدش هم گفتیم ورژن دوم شاهنامه را بیاوریم خدمت‌تان که بدهید این‌ها مطالعه کنند، بلکه گذشته‌شان را به یاد داشته باشند و فراموش نکنند.

و بیان داشتند: شنیده‌ایم این‌جا ثبت‌نام نامزد انتخاباتی انجام می‌دهید! آمده‌ایم ثبت‌نام شویم بی‌زحمت! ما را می‌گویید؟! چنان ایشان را از چادر بیرون انداختیم که فکر کنیم تکه بزرگ‌شان دندان عقل‌شان شده باشد! حدود یک هفته است مهلت ثبت‌نام از نامزدین [به انضمام تمدیدات مکرر] به پایان رسیده، آن وقت... ایشان به کارهای خود، دنیا را آب می‌برد، ایشان را کیک و ساندیس ستاد انتخاباتی!

چهارشنبه همین هفته

امروز هیچ خبری نبود... نه کسی این‌جا آمد، نه ما خوابمان برد و نه... حتی صفرماست‌بند هم نیامد برای چهارمین بار روی شعار انتخاباتی‌اش پا فشاری کند! گردی و غباری هم از دور دست‌ها پدیدار نشد که هیچ، از نزدیک‌ترها هم پدیدار نشد!

سه‌شنبه همین هفته

کله صبح که آمدیم چادر رسیدگی به امور نامزدین را گشایش کنیم، دیدیم شخصی مجهول‌الهویه، جلوی در ورودی چادرمان خوابیده و احتمال انتظار ما را می‌کشد! قفل چادر را که باز کردیم همان شخص مجهول‌الهویه از خواب پرید و بی‌هیچ مقدمه‌ای و بی‌هیچ حرف و حدیثی زودتر از ما پرید داخل چادر و صاف رفت کنار میز کار ما ایستاد (خدا به خیر گذراند نرفت جای ما بنشیند! جای شکرش باقی‌ست) ما هم که چشم‌مان از شماره قبلی مجله ترسید بود (جریان ناظر نظارت بر منظر انتخابات را که یادتان هست؟! چنان استقبالی از ایشان به عمل آوردیم، در حدی بالاتر از سهمیه کیک و ساندیس امروزمان! نشانده‌شان پشت میز خودمان و هر چه کیک و ساندیس روزهای گذشته را پس‌انداز کرده بودیم به خوردشان دادیم، رفت. جای شکرش باقی‌ست تا ظهر جریان را کش نداد، وگرنه مجبور بودیم غذای امروز ستاد انتخاباتی را هم نثار معده مبارک‌شان کنیم. خوب که ماحصل پس‌انداز روزهای گذشته ما را بالا کشیدند، زبان باز کرده

پنج‌شنبه همین هفته

آه! ان... یادمان آمد... دیروز یک خبرهایی بوده‌ها، ما یادمان رفته بود. دیروز حوالی عصر که ما داشتیم اضافه کاری‌های مان را جمع می‌زدیم کودکی حدوداً یازده‌ساله و چند ماهه (!) آمد از ما نشانی شهربازی را می‌پرسید! اما امروز که - پنج‌شنبه همین هفته باشد - قلیدون تشریف‌شان را آورده بودند چادر رسیدگی به امور نامزدین... هیچی دیگر. تا غروب روی هم‌رفته ۱۳ بار آمدند انصراف دادند و نیم ساعت بعدش از انصرافشان انصراف دادند! دست آخر هم که خواستند برای چهاردهمین بار انصراف بدهند، بغض‌مان ترکیب و عرض کردیم: جان عزیزتان قسم، فرم مخصوص «انصراف از نامزدی» و متعاقباً فرم مخصوص «انصراف از انصراف نامزدی!» تمام شد. تشریف ببرید، ان‌شالله شنبه اون یکی هفته تشریف بیاورید تا خدمت‌تان باشیم. از این لحظه به بعد هم هفت دفعه رفتند و برگشتند و یکی در میان اظهار می‌داشتند: «ان‌شالله شنبه اون یکی هفته مزاحم می‌شویم... نه... نه... مزاحم نمی‌شویم!»

هیف شر... به
مقرار دیر
تشریف
نیاوردید؟!

